روزنامه شرق
www.sharghdaily.com aparat:tasvirshargh Telegram:SharghDaily youtube:sharghdaily twitter:sharghdaily1 instagram:sharghdaily1

گفت‌وگوی محمدرضا یزدانپرست با مصطفی رحماندوست در تاک‌شوی «رک» (شبکه شرق)

بازی و نوشتن در مدارس ما گُشته شده!

اکثر بچه‌های ایران با اشعار و داستان‌های او خاطره دارند. حتی اگر ندانند که شاعر فلان شعر معروف در کتاب‌های درسی‌شان، مصطفی رحماندوست است. او هنوز و همچنان، برکار است و اساسا اکثار. سرودن برای بزرگسالان، خط قرمز خاصی می‌کوبد من فقط برای بچه‌ها شعر می‌گویم و داستان می‌نویسم. گفت‌وگو با او، خودبه‌خود، صمیمی پیش می‌رود. گویی لطافت و صمیمیت و بی‌آلایشی کودکانه، سایه سنگین و البته دلپذیرش را می‌اندازد روی مصاحبه. با او که اشعارش توانسته با چندین نسل از کودکان این سرزمین ارتباط برقرار کند و آثارش، به چندین زبان دنیا ترجمه شود، گفت‌وگویی صمیمانه داشته‌ایم.

عکس: احسان قاسم‌شاهی

سرکار خانم‌ها، جناب آقایان سلام. خوش آمدید به «رک» در شبکه شرق. میهمان امروزم یکی از شناخته‌شده‌ترین شعرای حوزه کودک در چندین دهه این مملکت است و برای بچه‌های این مملکت کار کرده و سروده. شاعر شعر معروف صد دانه یاقوت، آقای مصطفی رحماندوست! سلام، خوش آمدید.

سلام. ممنونم. چرا همه به من میگویند شاعر؟ قصه هم نوشتم. شاید تعداد کتاب قصه‌هایم بیشتر است.

در ادامه به نویسندگی‌تان هم می‌پردازیم. چون چیزی که همه درجا می‌تواند بادشان بیاید، «صددانه یاقوت» و شعر است. و کار برای کودک به قول مولوی «چون سر و کار تو با کودک فتاد / پس زبان کودکی باید گشادنت».

این شعر مولوی هم بدر ما را درآورده است.

چرا؟

من خودم عاشق مولوی‌ام. وقتی یک مقدار کم می‌آورم و ذهن و قلمم خشک می‌شود، سراغ حافظ، قرآن و مولوی می‌روم. می‌خوانم تا موتورم گرم شود. اما هر جا مرقیم نشستیم، امام صفحه رفته گشته جون سر و کار تو با کودک فتاد. استاد ما آمده همیس را گفته و ... خیلی خوب گفته، ولی او منظورش این نبود که... باید بیستم زبان کودک یعنی چه؟ به نظر من اصلا بحث موضوع «کودک» نبوده است. او با انسان کودک روبه‌رو بوده و می‌خواسته در آن برای حرف بزند. آن زبان کودکی هم که او گفته، باز به نظر من زبان ملال، خالص و سالم ترنیش نشده است؛ نه ترنیس به معنای ویژگی‌های ادبی.

آلایش ندارد.

مثل خیلی دیگر. خیلی جاها قواعد را به هم ریخته و دارد با دل حرف می‌زند. منظور این است.

مصطفی رحماندوست زبان کودکی را چطور می‌بیند؟ به خاطر اینکه به هرحال سن و سال دست خود آدم نیست و خورشید بالا می‌آید و غروب می‌کند و روز و تاریخ و زمان پیش می‌رود؛ ولی شما این زبان را زنده در خودتان نگه داشتید و همچنان تولدتان توانسته با نسل‌های تازه هم ارتباط برقرار کند؛ چنانچه کودکی من با شعر مصطفی رحماندوست و کتاب‌های درسی و کانون پرورش فکری و اینها گذشت. چطوری این زبان را در خودتان زنده نگه داشتید؟ با زبان کودکی اصلا چیست؟

آن زبان کودکی مولانا که خیلی پیچیده است، با احترام کنم می‌گذارم. زبان کودکی به نظر من پاورچینی را بچه‌هاست. خلاء ملال سر کلاس‌ها من خودم هنوز گریزان‌م. زبان کودکی، رعایت واژگان پایه است. اینکه با لغت‌هایی حرف بزنیم که مطمئن هستیم تمام بچه‌های یک گروه سنی در سراسر ایران آن لغت‌ها را می‌فهمند. شاید مثلا بچه کویری لغت‌هایی را داشته باشد که بچه‌های شمالی نداشته باشند اما این دو تا چیزگداشتن بد درد ما نمی‌خورد. ما باید با لغت‌هایی حرف بزنیم که همه بچه‌ها می‌فهمند. این خیلی حرف تکنیکی‌ای است. اصلا داشتم برای بچه‌ها می‌نوشتم و وقتی می‌خوام و وقتی می‌خوام. وقتی بچه‌ها بازی می‌کنند، خودم را می‌زنم به اینکه دارم در و دیوار را نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم لغت‌هایش، اصطلاحاتش، شوخی‌هایش و متلک‌هایش را ضبط کنم. می‌دوم دنبال بچه‌ها و از آنها عقب نمانم. این زبان کودکی است. باز شاید در موقعی که می‌خواهم بنویسم. فکر کنم که این لغت‌ها، واژه‌ها و اصطلاحات مال این زمان است. مثلا من هیچ‌وقت در نوشته‌هایم ننوشتم «سه شد»؛ درحالی‌که بچه‌ها یک زمانی به هم می‌گفتند که «بابا! سه کردی! سه شدا». چرا؟ براساس آن تجربه‌هایی که داشتم. فکر می‌کنم اینکه ما توانسته‌ایم که در زبان بچه‌ها راه افتاده و از بین می‌رود، ماندگاری ندارد و من باید دنبال کلمه، عبارت، جمله و مهمتر از همه نگاهی باشم که ماندگاری دارد.

با همین ماندگاری می‌خواهم آدامه بدهم؛ گواه معجزه کارهای شما ماندگاری آنهاست در خوانی که درسال‌های اخیر با شرایطی مواجه هستیم که یک تفریک شبه و یک روزه استارز و معروف می‌شود و شاید عامه جامعه ندانند که ماندگار هم می‌شود.

مدیرش بودم. بچه کارهایشان را نمی‌آوردند و من مجبور بودم خودم یک کاری بکنم. بعد چیزی برداشتم نوشتم به نام «ایتی‌زری، آن‌تی‌زری». سال‌ها بعد این چاپ شد، آن هم چاپ شد و یکی دیگر هم چاپ شد. فاصله نگارش این سه داستان ۱۲ سال بود. یک روز با کمال تحقیر دیدم که یک نشاتر گرُ با من تماس گرفته و می‌گوید که می‌خواهیم (البته قبلش از طریق آژانس‌های ادبی ارتباط برقرار شده بود) این سه تا را ترجمه کنیم. ترجمه کردند و چاپ شد و به آنجا رفته بودم. دیدم در آنجا یک نفر صحبت می‌کند و می‌گوید: اینها سه‌گانه کریز از تنهایی است. هان؟ من اصلا چنین حرفی نزدم. ولی تنهایی در بچه‌هاست. ایران و ترکیه و آمریکا و ... .

... یعنی بچه‌های همه جای دنیا غیر من هستند.

بله. بعد کریز از تنهایی هم دو تا راه بیشتر ندارد؛ یکی اینکه با دوستانت بریزی روی هم. بیست‌کیلو، فرق نگذاری این چه رنگی را پوشیده و آن چه رنگی را؛ یا اینکه این لجه‌اش این طوری و آن لجه‌اش آن طوری ... این چیزهایی که ما بزرگ‌ها سعی می‌کنیم به بچه‌هایمان تحمیل کنیم... نه؛ یکی اینکه یکدری از این لغت‌هایی که بزرگ‌ترها بهت تحمیل می‌کنند. اگر بچه‌ها را ول کنی، خودشان می‌گذرند. اصلا به لباس و زبان و اینها و ... این را که من می‌گویم از بچه‌ها تقلب می‌کنم. دیدم که یک آدم سوئدی با یک بچه ایرانی نشستند دو ساعت با هم حرف زدند. آن آدم هم بزرگ بوده، کارگردان بوده، به‌عنوان داور به ایران آمده بود. بعد رفتم پرسیدم که خب! چرا می‌گفتید؟ شروع کرد به گفتن. رفته بودم از بچه پرسیدم خب چه خبر؟ چی می‌گفتید؟ دیدم دقیقا همان حرف‌ها را می‌زند. خب پس زبان را در نظر نگیرید. رنگ را در نظر نگیرید، نژاد را در نظر نگیرید و همه را کنار بگذار. این یک راه گریز از تنهایی است که من در این کتاب «ایتی‌زری، آن‌تی‌زری» گفته‌ام. یک راه دیگرش هم این است که اگر دیگر چاره‌ای نداری، بروی درون خودت و موجودات درون خودت را پیدا کنی (همان‌طور که سعدی گفته). در آنجا تازه من فهمیدم چیزی که من با هر کسی دیگری می‌نویسد، در فضا، زمان و مکان دیگری تعریف‌های دیگری پیدا می‌کند. حالا اگر این حرف انسانی باشد و بچه‌بسند، خب همه جای دنیا این را می‌خواهند و همه جا خریدار دارد که بله، ما هم می‌خواهیم بچه‌هایمان این‌طوری باشند. یکی از دانشجویان من (آن موقعی که درس می‌دادم، حالا دیگر درس نمی‌دهم) که خیلی دوستش داشتم، پسر خیلی فعالی بود و خرج زندگی هم درمی‌آورد. یک روز مستاصل پیش من آمد و گفت «من بلد برای پایان‌نامه‌اش یک سناریو بنویسم؟ با یک فیلم درست کنم». گفت بابکو که بروم سناریوبش کنم». گفتم تو باید فیلم بسازی. نباید سناریو بنویسی. سناریو را تو باید برای کلاس من نمی‌توانی که نوشتی. گفت چیزی پیدا نمی‌کنم و آقای فلانی را هم که می‌دانی چقدر گیر می‌دهد. من فقط دو قصه کمک به این پسر که خیلی خوب بود، رفتم داستانی نوشتم که اولا نوکیش آن محدود باشد. پرسوناژهایی که گار می‌کنند، محدود باشد و دیالوگ نداشته باشد. اصلا داشتم برای این می‌نوشتم. اما روزگاری دمنی داشتند که رئیس پیش آن من به او اجازه نمی‌داد برود بچه‌اش را از همه کودک بیاورد. همگی اینجا نباید بچه بیاید. او خیلی زجر می‌کشید. روز اولی که من به آنجا رفتم، به من گفت اجازه می‌دهید بروم ۱۰ دقیقه بچه‌ام را بیاورم و ببرم خانه؟ من هم که عاشق بچه‌هام، گفتم چرا اینجا نمی‌آوری؟

فکر می‌کرد خط قرمز است.

گفت آخه اینجا اذیت می‌کند. گفتم حلا دو روز بیاور و اگر دیدم اذیت کرد، خب می‌گویم نیاور.

فکرکن بچه مصطفی رحماندوست را اذیت کند!

خلاصه: تمام شد. اما من این را در ذهنم بازبروری کردم که این زن تنهاست. یک بچه دارد، زیستش غریب است (فرصت بسیار کمی) می‌دهد که بروم بچه‌اش را بیرت کند خانه و از قفل در باز شود و رفتم بفرمایید. بیرونش کردم. آقا! با خرار آمده که من شعر گفتم. باش. شعر کودک گفتم. باش. می‌گویم «دخترم! پسرم! این شعر کودک نیست. نوجوان است آقا. گفتم خیلی دردلم! این شعر نوجوان نیست. تو اصلا قافیه را بلد نیستی. می‌گوید من می‌خواهم سبک جدیدی به وجود بیاورم. گفتم بلند شو بیا سبک جدید به وجود بیاور. وقتی به وجود آوردی، من را خبر کن. ببینید! بله، دردره. خانواده من اصلا اینکه من کاری که در آن بنویسم، نبود. من اولین داستانم را با نام مستعار نوشتم به خاطر اینکه در همدان هفته‌نامه‌ای منتشر می‌شد که به نظرم «ندای اکباتان» بود. آنجا با نام مستعار جایز شد چون فکر می‌کردم پدرم اگر بفهمد من یک خط عاشقانه در ۱۸ سالگی نوشتم و یک داستان بلند دارم و چند شعر نوشتم، واویلا چه می‌خواهد بگوید. بعد که دانشجو شدم، باز با نام مستعار می‌نوشتم. چون فکر می‌کردم ساواک اینها بفهمد که من این شعرها را گفته‌ام. بعدا فهمیدیم که نه، هم آن لو رفته بود و هم این.

اما من خیلی می‌خوانم. دو سه بار گفتم؛ من نه خیلی هنرمندم. نه رانت دارم. نه باسوادم. نه ناشرم و نه با ناشرها شریکم اما خیلی زحمت می‌کشم؛ یعنی کمبودهای خودم را با زیاد خواندن، زیاد دیدن و زیاد فکر کردن جبران می‌کنم. الان به شما گفتم من دنبال بچه‌ها می‌دوم. تا آنها را بکشم. آن ادعایی که وارد کار می‌شوند باید حمایت شوند... تا یک جوری بشوند به خصوص در شهرستان‌ها که می‌روی، می‌گویند که دولت! ما حمایت نمی‌کند! مگر کسی که دولت! او حمایت کند. می‌تواند نوشته باشد یا شاعر بشود؟ نه؛ این‌جوری نیست. هر جمعیتی، هر نیرویا هر قدرتی که بخواهد یک رفتار را بالا بیاورد، آن مشکل دارد. حتما یک جا زمین می‌خورد. الا باید تکیه کی به آن نیروهایی که خدا به تو داده و بعد در این مسیر هم سایسکزاری این است که زمین برای بندگان خدا نگیری. اگر چیزی داری بهشان بدهی، مطمئن باش چیزی داشته باشند. به تو نمی‌دهند. یک بار یک بنده خدایی شاگرد من شده بود و داشت قصه‌هایش را برای من می‌خواند. بعد یک روز گفت که یک قصه دیگر می‌خواهم بنویسم. گفتم خب، یک خیابانی را بگو ببینم (حرفی که معمولا ما می‌گوییم). گفت اجرا بدهید نگویم. می‌ترسم لو بورد. گفتم من نشستم و تو بنغی قوکر می‌کنی من قصه تو را بدزدم؟! بلند شو بریو کمتوا بعد عذرخواهی کرد و اینها. گفتم ببین! تو هیچی نمی‌شوی. خیالت تازه باید ایدات را بدی بدزدند. بلی، ما بعضی وقت‌ها فکر می‌کنیم که بچه‌ها فقط یک دوستان وقتی می‌خواهند یک کاری کنند. حرفش را نمی‌زند. من اعلام می‌کنم که آقا! من می‌خواهم یک کتابی درباره‌اش بنویسم. می‌توانی بنویسی. من بچه‌ها درمهایی هم دارند. لااقل من بزرگتر باید درمهایشان را بفهمم. خیلی یکی از درمهای بزرگ بچه‌هاست.

مصطفی رحماندوست گودی تنهایی داشته؟

نه. اووو! ما خیلی گودی خوبی داشتیم. اصلا دلم می‌سوزد برای بچه‌هایی که... اصلا بدر و مادر ما نمی‌فهمیدند که...

خانواده شما را به سمت ادبیات سوق دادند؟

نه.

می‌دانم که حمایت خانواده را نداشتید.

بله؛ پدر من حرا دحسنش کند. تنها کاری که می‌کرد، بعضی از شب‌ها یای کرسی می‌نشست و شروع می‌کرد مصیبت‌های حضرت امام حسین را با شعر خواندن و خودش گریه می‌کرد. بعد خیلی بزرگی هم داشت و وقتی کسی پرسید گو و هیکلش تکان می‌خورد، من چه می‌گفتم این چیست در این کتاب که بابای قاری هیکل و ما این‌طوری نکان می‌دهد. تنها چیزی که داشتیم.

اما نمی‌دانم چه بود؛ مثلا یک دیوان حافظی در خانه خاله من بود که از این فرازوشده‌های خطی‌نوشته بود. نمی‌داد که من این را به خانه‌مان ببرم. می‌گفت بای وقتی است که من شعرهای مهرداران داشته باشیم (مهرداران مراسمی بود که یک شعری می‌خواندند و یکی یک مهره‌ای را از گوره آبی درمی‌آورد و همگی از قصه‌ها گرفته می‌شد. فرار به آن است و آن وقت آن صاحب مهره می‌فهمید که مثلا فلان قسیت).

سنت کجاست؟

همدان بود. می‌گفتند وقتی می‌خواهیم مهرداران داشته باشیم یا شب بلدا. همگی می‌خواهیم. گفت وقتی می‌خواهیم مهرداران داشته باشیم یا شب بلدا. خب چرا برایتان بگویم؛ این دیگر وقتی که نویسنده می‌خواهد کتابش چاپ شود حتما باید نقاشی را ببیند. حتما باید با نقاشی تعامل داشته باشد. با هم گفت‌وگو کنند تا حالا کار را ببندد و با نبیند. این چوری است. من مدیر مجله‌ای داشتم رشد و چرا مجله؟ چون مجله‌ای هم چاپ کنم. رفتم در داخل مجله‌های زن رشد نقاش‌هایی را که نقاش‌های ما برای مطالب مختلف کشیده بودند گرفتم. گفتم بیرون آوردم و کنار شعرهایم چسباندم و کتاب شد. چرا؟ می‌خواستم پول تصویرگر نده‌م. کتاب ارزان تمام شود و مردم بتوانند بخرند. تیراژ می‌خورد ۷۰۰ هزار چاپ اول، ۵۰ هزار چاپ دوم...

و چندین بار تجدید چاپ.

نمی‌گویم این کار را باید بکنیم. می‌خواهم بگویم فکر اینکه کتاب ارزان بشود و به دست مردم برسد، فرز قشنگی است. این مردم را شرایطی به سمت کتاب‌خوانی می‌کشد. آن زمان کتاب و کاغذ ارزان بود. الان قیمت کاغذ به نسبت دو سال پیش اصلا به وجه بسیار خنده‌داری بالا رفته است.

آقا رحماندوست! اساسا زمین خوردن چاپ را دخیل نمی‌دانید؟ به خاطر فضاهای اینترنت و ... بعضی می‌گویند الان اکثر کتاب‌های ارزان‌تر باشند، هنوز آن‌قدر پرخرید و پرخورد؟

من خیلی اینروم و آن روم رفته‌ام. کشورهای زیادی را دیده‌ام. کنفرانس‌هایی درباره‌اش در سطح بین‌المللی تشکیل شده که آیا این سیستم‌های دیجیتال کتاب را زمین می‌زند؟ واقعا به این نتیجه رسیده‌اند که زمین نمی‌زند. همین الان شما مامین من را روشن کنید. اینکه فیزیک روزنامه را ببدهند، الان این پدرها هر کسی داشته باشد، بزند و فیش بگیرد و آبونمان داشته باشد و ... خیلی فکر قشنگی بود. چند پنج سال طول کشید تا مطالعه کنند چه می‌خواهند. پیش رفتم سال بعد ما همان کنفرانس را دوباره رفتیم. گفتند نمی‌شود. بله، روزنامه می‌تواند دیجیتال باشد. مردم پولش را هم می‌دهند. ولی روزنامه فیزیکی هم لازم است. الان شما بچه‌های ۲۴ ساعته زیرک در دنیا هست. کتابخانه‌هایی در دنیا هست که اکنا کتابدار دارند. فکر می‌رود یک کتاب برمی‌دارد می‌برد می‌خواند و باز می‌آورد سر جایش می‌گذارد. کتاب یک چیز دیگر است.

اینجوا از اکریخواهم مصطفی رحماندوست کمی بیشتر آسانسوری برای بیشرفت نیست آلا دیدن. خواندن و اندیشیدن مدام.

بگذارید دو چیز بگویم: یکی اینکه آن کتاب فیزیکی ممکن است تغییر شکل بدهد (چون می‌خواهم اجرای حریف برنتم که چندی پیش می‌خواندم). مثلا کتاب خردسالان وسط کتاب بازی، بعدی درواقع کتاب و اسباب‌بازی با هم قاطی شود. اما خواندن سر جایش است. این از این.

اما آسانسور باز من این حرف را همه جا می‌زنم... می‌گویم ببینید! بله‌بله، دردره. تازه بله‌بله رفتن شما را به پله رفتن من فرق دارد. شما ممکن است انرژی بالارفتن محکم‌تر و قوی‌تری داشته باشید که مثلا صد تا پله را در نیم ساعت بروید، من یک ساعت و نیم طول بکشد تا برسم. ولی باید این صد تا صد تا را پله‌بله رفت. با آسانسور و هواپیما آدم به جلب دل مطلب‌هایش نمی‌رسد. باید با مخاطب‌هایش مأنوس باشد. وقتی با مخاطب‌هایش مأنوس باشد، وقتی به مخاطب‌هایش فکر کند، مخاطب‌ها هم که خواندهاند به آن سبکنال‌هایی می‌دهند که آن سبکنال‌ها در آنارش می‌آید. این بدبستان متقابل می‌شود مقبولیت اثر. بعد من دارم می‌گویم بخوانید. مگر می‌شود که یک نفر شاعر کودک باشد و حافظ و فردوسی و سعدی و حتی نظامی را نخوانده باشد.

محال است.

مگر می‌شود کسی نویسنده ادبیات کودکان باشد و بیهقی نخوانده باشد. از بیهقی بگیرید تا سمک عیار تا حسین کرد. شیستری. دارم اینها را مثال می‌زنم که شاید به ذهن هیچ‌کس نیاید. نمی‌گویم رمان‌های خارجی را و آثار ترجمه‌شده را نخوانید. باید آنها را هم بخوانیم ولی می‌خواهم بگویم وقتی من می‌خواهم فارسی بنویسم، باید بال ریشه زبان فارسی را در خودم بچنه و درست آداه باشد که ثمره و میوه بدهد.

با بازی می‌کنم. بازی می‌شود ما بازی؛ به خودم می‌گویم. چون بچه باید بازی کند. هر چقدر هم بخواهیم به بچه آموزش بدهیم، باید با بازی آموزش بدهیم.

اصلا نباید. باید راول کنید. بازی ضروری است.

باید را پس می‌گیرم.

«بازی» زندگی کودک است. جدی است. بازی بچه‌ها با خیلی چیزها جدی است. اگر بچه‌ای بازی خودش بند و بساطی جدیه و یک دنیایی دست‌ورد کرده و شما از کنارش رد شدید و بی‌توجه به او بزنید به مدادی که به جای خیابان گذاشته، خیلی جدی است. «بازی» زندگی جدی بچه‌هاست. بازی را نمی‌شود نادیده گرفت. باید آموزش‌وپرورش ما متاسفانه بازی را جدی نمی‌گیرد.

اصلا جد آن است. چون بازی مأنوس با شادی است.

آهان. بازی رقابت دارد، شادی دارد، هیجانه دارد؛ یعنی بی‌معنی‌گری دارد. «آن مان نباش تو تو اسکاچی»... هیچ معنی‌ای ندارد اما بازی است. این بازی را جمع کاری‌اش نمی‌شود کرد. نمی‌گویم با بازی جلو بریمیم. نمی‌توانیم کودکی را بکشیم. اگر می‌خواهیم با بچه‌ها حرف بزنیم باید زبان بازی را بلد باشیم.

و نوشتن؛ همه‌اش شده کنجکاوی و کنجکاوی فلان. برخی بچه‌ها دوخط نمی‌توانند بنویسند.

بلای من به خاطر کنکور نمی‌دانم که چه زمانی می‌خواهد از سر ما بلند شود. چیزی پیش به مدرسه‌ای رفته بودم که مدرسه نه غیرانتفاعی بود، نه غیردولتی بود نه دولتی بود... اسمش را گذاشته‌اند مدرسه‌های خانگی. دعوتم کردند و من به‌خوض خواستم به آنجا بروم و بینیم اینها چه کار می‌کنند که آموزش‌وپرورش نمی‌کند. شعر که هنوز هم بازی ندارند... بازی ندارند! هنوز هم تلاش می‌کنند مانند مدرسه‌هایی باشند که خیلی زیگولی است و بول مفصلی می‌گیرند که بچه‌هایشان مثلا ساعت ۶ بتوانند به مدرسه بروند و در آنجا حتما برای صبحانه‌شان همچیز آماده باشد. پرسیدم این بچه‌ها کجا بازی می‌کنند؟ گفتند می‌بینید که... اینجا یک آپارتمان بزرگ است و جای بازی نیست. گفتم جمع کنید، بچه باید بازی کند. اگر بازی نکند اصلا زنده نیست. آن‌وقت داشتند تلاش می‌کردند بچه‌هایشان از نظر رتبه قبلی اینها بالا بروند و زودتر دست دانشگاه بزنند. نه، نوشتن نیز سبک. چوک برایتان بنویم. موزهای در همدان درست شده «موزه آموزش‌وپرورش». کارنامه سه سال اول دبیرستان من را در آنجا زده‌اند به عنوان اینکه خب ببینید این آقای مشهور چه کندی زده بود. نمره انشا و ادبیات من در آنجا خیلی دیدنی است. انشا ملا کرفته بود ۱۳.۵، فارسی ۱۲.۵. من از آن اول (بچه‌ها سواستفاده نکنند) هنوز اصلا درست را در حد نمره قبولی می‌خواندم. جالب اینجا بود: نامه عاشقانه می‌نوشتم و از دل می‌رفتم. مقبول می‌افتاد و کارآمد بود. اما نمی‌نوشتم برای دوستانم یک قرون (یک ریال) می‌گرفتم. بعد بچه‌ها انشایشان را می‌دادند. ۲۰ می‌گرفتند. اما انشای خودم می‌شد ۱۳.۵. چون برای آنها اثر قرار بود فایده‌ای کار را بنویسم. می‌نوشتم گاو مولا مبتلا مبتلا حیوب خیلی است. خدا این را رد بیاورد. پیشش و کوشش از فایده‌ها را دارد و خیلی خوب است. به خودم که می‌رسیدم، می‌نوشتم نمی‌دانم کاو از من برتر است یا من برتر از کاوم. فکر می‌کنم اینجا بود و من این فایده‌ها را ندارم. بعد معلم خوشش نمی‌آمد و به من می‌داد ۱۲.۵. اما «نوشتن» چیز بود.

این خیلی خاطره مهمی است.

نوشتن چیز بود. این را یک بار یک جای دیگری گفتم؛ من شعرهایم را در دفتر ۴۰ برگی نوشتم و رزم آن هم نوشتم «دیوان انسان مصطفی رحماندوست». خب چرا می‌رفتم این دفتر زیر بغلم بود. معلمی داشتیم که خیلی زیگول بود. یک مقدار درس می‌داد و بعد می‌گفت خب به کارهایتان برسید. اهل بلیت بخت‌آزمایی از روزگار بود و هی با این بلیت‌ها و هی رفت و شعرهایش را یادداشت می‌کرد. باید نوشت... مثلا سری دیدیت می‌کرد و ... خلاصه که با آنها رو می‌رفت. یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: آقا رحماندوست بیاید شعرهایش را بخواند! این آقا، معلم دیکته بیست! مگه در (دبیرستان)، دیوار اول. بلیت‌هایش را کنار گذاشت و گفت رحماندوست! بیست! مگه تو شاعری؟ گفتم بله آقا. شاعرم. گفت بیا ببینم. دیوان اشعارا را بردم. همان‌طور که داشتم به طرف تخته‌سیاه می‌رفتم، دیوان اشعار من را گرفت. ورق زد و ... در آن روزگار هم من خیلی فکر می‌کردم شعر تو چیست و داشتم شعر تو می‌گفتم شعر کیست؟ بعد یک روز گفت که یک قصه دیگر می‌خواهم بنویسم. گفتم خب، یک خیابانی را بگو ببینم (حرفی که معمولا ما می‌گوییم). گفت اجرا بدهید نگویم. می‌ترسم لو بورد. گفتم من نشستم و تو بغی قوکر می‌کنی من قصه تو را بدزدم؟! بلند شو بریو کمتوا بعد عذرخواهی کرد و اینها. گفتم ببین! تو هیچی نمی‌شوی. خیالت تازه باید ایدات را بدی بدزدند. بلی، ما بعضی وقت‌ها فکر می‌کنیم که بچه‌ها فقط یک دوستان وقتی می‌خواهند یک کاری کنند. حرفش را نمی‌زند. من اعلام می‌کنم که آقا! من می‌خواهم یک کتابی درباره‌اش بنویسم. می‌توانی بنویسی. من بچه‌ها درمهایی هم دارند. لااقل من بزرگتر باید درمهایشان را بفهمم. خیلی یکی از درمهای بزرگ بچه‌هاست.

مصطفی رحماندوست گودی تنهایی داشته؟

نه. اووو! ما خیلی گودی خوبی داشتیم. اصلا دلم می‌سوزد برای بچه‌هایی که... اصلا بدر و مادر ما نمی‌فهمیدند که...

خانواده شما را به سمت ادبیات سوق دادند؟

نه.

می‌دانم که حمایت خانواده را نداشتید.

بله؛ پدر من حرا دحسنش کند. تنها کاری که می‌کرد، بعضی از شب‌ها یای کرسی می‌نشست و شروع می‌کرد مصیبت‌های حضرت امام حسین را با شعر خواندن و خودش گریه می‌کرد. بعد خیلی بزرگی هم داشت و وقتی کسی پرسید گو و هیکلش تکان می‌خورد، من چه می‌گفتم این چیست در این کتاب که بابای قاری هیکل و ما این‌طوری تکان می‌دهد. تنها چیزی که داشتیم.

اما نمی‌دانم چه بود؛ مثلا یک دیوان حافظی در خانه خاله من بود که از این فرازوشده‌های خطی‌نوشته بود. نمی‌داد که من این را به خانه‌مان ببرم. می‌گفت بای وقتی است که من شعرهای مهرداران داشته باشیم (مهرداران مراسمی بود که یک شعری می‌خواندند و یکی یک مهره‌ای را از گوره آبی درمی‌آورد و همگی از قصه‌ها گرفته می‌شد. فرار به آن است و آن وقت آن صاحب مهره می‌فهمید که مثلا فلان قسیت).

سنت کجاست؟

همدان بود. می‌گفتند وقتی می‌خواهیم مهرداران داشته باشیم یا شب بلدا. همگی می‌خواهیم. گفت وقتی می‌خواهیم مهرداران داشته باشیم یا شب بلدا. خب چرا برایتان بگویم؛ این دیگر وقتی که نویسنده می‌خواهد کتابش چاپ شود حتما باید نقاشی را ببیند. حتما باید با نقاشی تعامل داشته باشد. با هم گفت‌وگو کنند تا حالا کار را ببندد و با نبیند. این‌جوری است. من مدیر مجله‌ای داشتم رشد و چرا مجله؟ چون مجله‌ای هم چاپ کنم. رفتم در داخل مجله‌های زن رشد نقاش‌هایی را که نقاش‌های ما برای مطالب مختلف کشیده بودند گرفتم. گفتم بیرون آوردم و کنار شعرهایم چسباندم و کتاب شد. چرا؟ می‌خواستم پول تصویرگر نده‌م. کتاب ارزان تمام شود و مردم بتوانند بخرند. تیراژ می‌خورد ۷۰۰ هزار چاپ اول، ۵۰ هزار چاپ دوم...

و چندین بار تجدید چاپ.

نمی‌گویم این کار را باید بکنیم. می‌خواهم بگویم فکر اینکه کتاب ارزان بشود و به دست مردم برسد، فرز قشنگی است. این مردم را شرایطی به سمت کتاب‌خوانی می‌کشد. آن زمان کتاب و کاغذ ارزان بود. الان قیمت کاغذ به نسبت دو سال پیش اصلا به وجه بسیار خنده‌داری بالا رفته است.

آقا رحماندوست! اساسا زمین خوردن چاپ را دخیل نمی‌دانید؟ به خاطر فضاهای اینترنت و ... بعضی می‌گویند الان اکثر کتاب‌های ارزان‌تر باشند، هنوز آن‌قدر پرخرید و پرخورد؟

من خیلی اینروم و آن روم رفته‌ام. کشورهای زیادی را دیده‌ام. کنفرانس‌هایی درباره‌اش در سطح بین‌المللی تشکیل شده که آیا این سیستم‌های دیجیتال کتاب را زمین می‌زند؟ واقعا به این نتیجه رسیده‌اند که زمین نمی‌زند. همین الان شما مامین من را روشن کنید. اینکه فیزیک روزنامه را ببدهند، الان این پدرها هر کسی داشته باشد، بزند و فیش بگیرد و آبونمان داشته باشد و ... خیلی فکر قشنگی بود. چند پنج سال طول کشید تا مطالعه کنند چه می‌خواهند. پیش رفتم سال بعد ما همان کنفرانس را دوباره رفتیم. گفتند نمی‌شود. بله، روزنامه می‌تواند دیجیتال باشد. مردم پولش را هم می‌دهند. ولی روزنامه فیزیکی هم لازم است. الان شما بچه‌های ۲۴ ساعته زیرک در دنیا هست. کتابخانه‌هایی در دنیا هست که اکنا کتابدار دارند. فکر می‌رود یک کتاب برمی‌دارد می‌برد می‌خواند و باز می‌آورد سر جایش می‌گذارد. کتاب یک چیز دیگر است.

اینجوا از اکریخواهم مصطفی رحماندوست کمی بیشتر آسانسوری برای بیشرفت نیست آلا دیدن. خواندن و اندیشیدن مدام.

بگذارید دو چیز بگویم: یکی اینکه آن کتاب فیزیکی ممکن است تغییر شکل بدهد (چون می‌خواهم اجرای حریف برنتم که چندی پیش می‌خواندم). مثلا کتاب خردسالان وسط کتاب بازی، بعدی درواقع کتاب و اسباب‌بازی با هم قاطی شود. اما خواندن سر جایش است. این از این.

اما آسانسور باز من این حرف را همه جا می‌زنم... می‌گویم ببینید! بله‌بله، دردره. تازه بله‌بله رفتن شما را به پله رفتن من فرق دارد. شما ممکن است انرژی بالارفتن محکم‌تر و قوی‌تری داشته باشید که مثلا صد تا پله را در نیم ساعت بروید، من یک ساعت و نیم طول بکشد تا برسم. ولی باید این صد تا صد تا را پله‌بله رفت. با آسانسور و هواپیما آدم به جلب دل مطلب‌هایش نمی‌رسد. باید با مخاطب‌هایش مأنوس باشد. وقتی با مخاطب‌هایش مأنوس باشد، وقتی به مخاطب‌هایش فکر کند، مخاطب‌ها هم که خواندهاند به آن سبکنال‌هایی می‌دهند که آن سبکنال‌ها در آنارش می‌آید. این بدبستان متقابل می‌شود مقبولیت اثر. بعد من دارم می‌گویم بخوانید. مگر می‌شود که یک نفر شاعر کودک باشد و حافظ و فردوسی و سعدی و حتی نظامی را نخوانده باشد.

محال است.

مگر می‌شود کسی نویسنده ادبیات کودکان باشد و بیهقی نخوانده باشد. از بیهقی بگیرید تا سمک عیار تا حسین کرد. شیستری. دارم اینها را مثال می‌زنم که شاید به ذهن هیچ‌کس نیاید. نمی‌گویم رمان‌های خارجی را نخوانید. باید آنها را هم بخوانیم ولی می‌خواهم بگویم وقتی من می‌خواهم فارسی بنویسم، باید ریشه زبان فارسی در خودم بچنه و درست آداه باشد که ثمره و میوه بدهد.

با همدلی بزرگ می‌شود کسی نویسنده ادبیات کودکان باشد و بیهقی نخوانده باشد. ازبیهقی بگیرید تا سمک عیار تا حسین کرد. شیستری. دارم اینها را مثال می‌زنم که شاید به ذهن هیچ‌کس نیاید. نمی‌گویم رمان‌های خارجی و نمی‌دانم آثار ترجمه‌شده را نخوانیم. باید آنها را بخوانیم ولی می‌خواهم بگویم وقتی من می‌خواهم فارسی بنویسم، باید ریشه زبان فارسی در خودم بچنه و درست آداه باشد که ثمر و میوه بدهد.

مگر می‌شود کسی نویسنده ادبیات کودکان باشد و بیهقی نخوانده باشد. ازبیهقی بگیرید تا سمک عیار تا حسین کرد. شیستری. دارم اینها را مثال می‌زنم که شاید به ذهن هیچ‌کس نیاید. نمی‌گویم رمان‌های خارجی و نمی‌دانم آثار ترجمه‌شده را نخوانیم. باید آنها را بخوانیم ولی می‌خواهم بگویم وقتی من می‌خواهم فارسی بنویسم، باید ریشه زبان فارسی در خودم بچنه و درست آداه باشد که ثمر و میوه بدهد.

روبه‌روی من می‌ایستی؟ سرو خوبی دفتر. بر جولی دفتر. بر جولی دفتر یک چوب بخور. هر کس که جولی دفتر می‌رفت. دیگر ناظم نمی‌پرسید که چریان چیست. به ترتیب همین‌طور که می‌آمد می‌زد. یکی سایه‌اش بیشتر بود ۱۰ تا می‌زد و یکی که سایه‌اش کمتر ۵ تا می‌زد. دست را می‌گرفتی و می‌زد و می‌گفت برو سر کلاست. گفتم که هم سر کلاس می‌آمد. دستانش را جوری به هم می‌مالید که مثلا ما خیلی کتک خوردیم. بعد می‌رفتند می‌نشستند. من همین‌طور مغرور ایستاده بودم و دلم می‌خواست دعوا کنم. معلم دیگری داشتیم که اسمش آقای عدنی بود. رد شد و نگاه کرد و گفت رحماندوست؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟ او کسی بود که به من کتاب می‌داد تا بخوانم. با بقیه فرق داشت. گفت اینجا چه کار می‌کنی؟ من هم عصبانی گفتم: آقا! شعر گفتم. فهمید که یک ماجرایی بوده و سراغ ناظم رفت و گفت این را به من ب